

برندهٔ جایزه سال ۲۰۰۱  
بنیاد انتشارات ادبی فلسفی سورکامپ

عباس معروفی



# سهمفوتی مردگان



به مسرود دخترانم  
که خستگی‌هایم را تحمل می‌کنند.

# سرفونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۸

سرفونی، عباس، ۱۳۳۶ -  
سرفونی مردگان / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.  
۳۷۵ ص. - (دانشگاه ایران) (۵)  
لهرستان: براساس اطلاعات لیا.  
این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.  
چاپ پنجم  
۱. دبستان‌های فارس - - قرن ۱۲، الف، عنوان.  
میراث/۱۱/۲۵ PIRATH  
۸ ۵۳/۲۲  
س ۵۶۲  
۱۳۸۰  
کتابخانه ملی ایران  
۱۸۰-۱۸۵۳۳

## بنام خداوند بخشنده مهربان

... [قابیل] گفت من تو را البته خواهم کشت. [هابیل] گفت مرا گناهی نیست که خدا قربانی پرهیزگاران را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری، من هرگز به کشتن تو دست برنیاورم که من از خدای جهانیان می‌ترسم. می‌خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو بازگردد تا اهل جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران عالم است.

آن‌گاه پس از این گفتگو، هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند و بدین سبب از زیانکاران گردید.

آن‌گاه خدا کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود نماید تا به او بنماید که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. [قابیل] با خود گفت وای بر من، آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس برادر را به خاک سپرد و از این کار سخت پشیمان گردید.

(فرآن مجید. سوره مائده. آیه ۲۶)



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

عباس معروفی

سقفونی مردگان

چاپ چهاردهم

۵۵۰۰ نسخه

۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۳۴۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-344-5

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۵۸۰۰ تومان



[www.98IA.com](http://www.98IA.com)  
Scanned By: Yasna

---

دود ملایمی زیر طاق‌های ضریبی و گتبدی کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها  
لمبر می‌خورد و از دهانه جلوخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند پارپر در  
یک پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرئت می‌کردند که دستشان  
را از زیر پنو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جایی  
مثل دخمه سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. دود و بخار به هم  
می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همه چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به  
دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره «خشکبار معتبر»  
دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز  
«اورهان اورخانی» نشسته بود و کنارش «ایاز پاسبان».

ایاز پاسبان پنجشنبه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی  
می‌نشست و پاهایش را می‌گذاشت روی چهارپایه کوچک. عرق پیشانی‌اش  
را پاک می‌کرد... چه تابستان و چه زمستان... و اگر صندلی بزرگ دم دست  
نبود روی یک گونی تخمه می‌نشست. می‌گفت: «من با این هیكل گنده چه  
چوری روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟»

www.98IA.com  
Scanned By: Yasna

«با گوش‌های خودم شنیده‌ام که می‌گویند برادرکش.»  
ایاز داد زد: «گه می‌خورند.» و صدایش را پایین آورد: «مردم پشت سر  
خدا هم حرف می‌زنند.»

«ایاز جان، این یکی چاه ویل است. با سر نروم پایین؟»

«فقط بگو من رفیق پدرت بوده‌ام یا نه؟»

«این‌ها همه درست. اما...»

ایاز گفت: «تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود.»

اورهان دستی به سر بی‌موی خود کشید، صورتش را به چراغ زنبوری

نزدیک‌تر کرد و گفت: «من هیزرگ نیستم. جرئت هر کاری را دارم.»

«از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟»

حالا هم می‌پرسی این مردکه را چه کنم، می‌گویم کلکش را بکن. پس فردا

که سر و کله‌ی دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می‌بینی یک

دختر موبور آمد این‌جا و گفت آقا مغازه‌ی پدر من این‌جاست؟»

اورهان ساکت مانده بود.

ایاز گفت: «حالا که کار به این‌جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه

بیفت.»

اورهان گفت: «توی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.

آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال‌ها بعد مردم بگویند همان

سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه‌ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با

برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می‌بردند. برف همه را وا گذاشته

بود. سکوتی غریب کوچک و خیابان را گرفته بود، لوله‌های آب یخ زده بود،

ماشین‌ها کار نمی‌کردند، در خیابان‌ها کپه‌های برف روی هم تلنبار شده

بود، کاسب‌ها پیاده‌رو را رفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب

پیش روی زمین خوابیده بود.

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه ابهت، با دو انگشت

بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سقف. صورتی گوشتالو و بزرگ

داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونه‌ی چپ، که حالا مثل بقیه‌ی

صورتش چروک خورده بود. یک سیر پسته می‌خرید و هرچه اصرار

می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، پسته‌ها را

مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکبار همه را در دهانش

می‌ریخت. آن وقت اورهان می‌بایست برایش یک لیوان آب خنک بیاورد.

پدر خیلی دوستش داشت. هم به خاطر این که پاسپان قدیمی شهر بود

و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شرق و غرب عالم توی مشتش

بود. از هر چیزی سررشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی

نیست.» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته

به هفته مواجش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود،

اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.

آن طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پایاخ بر

سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و بی‌چپه می‌کردند. مثل اورهان و

ایاز، آرام و سر در گوش هم.

ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.»

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: «تف سربالا نباشد؟»

«قال قضیه را بکن.»

«اگر گوشه‌ی کار بیرون بیفتد چی؟»

«نباید بیفتد. باید زرتگ باشی.»

اورهان لحظه‌ای فکر کرد، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل

یوسف؟»

«مگر کسی بویی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده.»

و حالا در سکوت و سرمای مانده اتاق‌ها اورهان نبود که بخزد زیر لحاف چرک‌مرده و خیال کند می‌تواند راحت بخوابد. نه. همه آدم‌ها مرده بودند. و این آخری.

گفت: «کلک این یکی را هر جور شده باید کند.»

ایاز گفت: «پس معطل چی هستی؟»

«کجاست؟»

«مثل همیشه. قهوه‌خانه شورآبی.»

«توی این برف؟»

«بچه عربستان که نیستی. بچه اردبیل با برف می‌آید. تازه، شاید هم مرده باشد.»

«نه. می‌دانم که زنده است.»

«از کجا می‌دانی؟ بعد از ده روز چه جوری زنده است؟»

اورهان با قاطعیت گفت: «آیدین زنده است. من یاور نمی‌کنم که بمیرد. دیروز فهمیده‌ام که یک دختر پانزده‌ساله دارد. فهمیده‌ام که شناسنامه‌اش دست آنهاست. اگر زنده باشد، فردا هزار تا مدعی داریم، ایاز.»

«پس برو. من مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام. آب از آب تکان نمی‌خورد. نگاه نکن که پیر شده‌ام، من هنوز ایاز پاسبانم...»

اورهان به فس فس زنبوری گوش سپرد و به دختری فکر کرد که پانزده ساله است و موهای بور است، و یک روز خواهد آمد.

ایاز سرش را خم کرد و به صورت اورهان زل زد: «فارداش، نزول.»

اورهان ساکت بود. ایاز گفت: «من اگر جای پدر خدا بیمارزت بودم، همان سال‌ها که آیدین کله‌اش باد داشت و شاعر بازی در می‌آورد،

می‌بردمش سرحدات، ردش می‌کردم برو.»

اورهان گفت: «پدر، پدر. پدر ازش می‌ترسید.»

در کوچه‌های باریک برف از سردر خانه‌ها می‌زد بالا، و مردم از زیر تونل‌کنده بودند و با امنیت خاطر در کانال‌های به هم پیوسته رفت و آمد می‌کردند. بلا نازل شده بود؟ شاید. بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بود، بسیار برف‌ها باریده بود، اما هیچ‌کس به یاد نداشت چنین برفی را. و کلاغ‌ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.

در خانه هم بودند. با آسودگی روی طارمی‌ها و توده ایوان می‌نشستند و ور می‌پریدند. خانه‌ای که دیوار بلند و قرنیزهای گوشدار و پنجره‌های دولابه داشت، سرد و بی‌روح زیر برف از یاد رفته بود. سقف اتاق‌های بالا شکم داده بود. بوی تعفن از سال‌ها پیش در طبقه پایین مانده بود. بی‌آن که آدمی در آن باشد یا چراغی بسوزد یا اقلاً کسی برف پشت‌بام را بدهد پایین. حباب لاله‌های مردنگی سردر هم شکسته بود.

زمانی هم بود که مادر بود و از کندی آرد می‌آورد، خمیر می‌کرد و در تندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. آمیزه‌ای از دود خوشبوی نان و چوب، لوله می‌شد و از اجاق بیرون می‌زد. و وقتی نان در می‌آمد، مادر شش قرص نان در دستمالی می‌پیچید که برای عمر صابر بفرستد. آیدین و اورهان سوار بر فورقون پنج اسبه سوی خانه عمر صابر می‌شتافتند. و زن عمر صابر خوراکی‌های خوب در جیبشان می‌ریخت.

زمانی بود که پدر وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دستش را به نرده‌های لوله‌ای می‌گرفت و می‌شمرد. بیست و یک. آنجا پاپاخش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. پالتوش را می‌کند و می‌تکاند و می‌آویخت. و شلوارش را دستمال می‌کشید اما نمی‌آویخت؛ در اتاق زیر تشکمه‌اش می‌خواباند که صبح وقتی پوشید خط شلوارش خریزه را قاج کند.

یک خواهری هم بود که اسمش «آیدا» بود. آن پشت و پسله‌ها، در آشپزخانه یا انباری، یا درد رماتیسم می‌ساخت و می‌سوخت. و سوخت.

«تو هم می ترسی.»

«نه، من نمی ترسم. من دلم نمی آمد.»

«هفته پیش اگر رفته بودی حالا هیچ غمی نداشتی. آدمیزاد باید بگوید آب، و بخورد. بگوید نفس، و بکشد. و گرنه مرده است.» پاپاخش را به سر گذاشت. ایستاد. دکمه های پالتوش را به ترتیب از پایین به بالا بست، صاف و مرتب. آن وقت با تحکمی انگار به مادون گفت: «چه می کنی؟»

اورهان به خود آمد، سر بلند کرد و گفت: «می روم.»

ایاز پا کوبید: «مثل من. بلند شو برو.» و رفت.

و یادش رفت سواجب هفتگی اش را بگیرد، یا شاید نتوانست. و اورهان را در بهت سنگینی وا گذاشت. و چه تنهایی غریبی به آدم دست می دهد. سحر می کند. مبهوت. مثل یک کوه. اما می شد مانند؟

لحفظاتی بعد، درست سر ساعت دو بعد از ظهر، اورهان نتوانست به رسم عادت حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، هرچند که می خواست حساب ها را ببندد. با تشویش خاطر اسکناس های دخل را شمرد و در جیب شلوار فرو کرد. دفترها را در چارچوب چرتکه گذاشت. و یادش رفت آن را در کشو میز بگذارد و درش را قفل کند. اما پاپاخ را فراموش نمی کرد. تايستان و زمستان سرش بود. موقع کار آن را روی میز می گذاشت و بعد که می خواست برود برمی داشت. برداشت، به سر گذاشت و دکمه های پالتو را بست. با نگاهش چرخي در حجره زد و بی آن که شاگردها را به کاری وادارد، گفت: «مرخصید.»

ایستاد که شاگردها ظرف های غذایشان را بردارند و بروند. لحظه ای احساس کرد باید چیزی را بردارد، یا کاری انجام دهد. اما هرچه به دور ویر نگاه کرد و به ذهنش فشار آورد، یادش نیامد. باد زنبوری را خالی کرد و از حجره بیرون رفت. در را از بالا و پایین قفل زد و همه جا را خوب پایید.

به چلوخان کاروانسرا رفت. یک اسکناس پنج تومانی کف دست «مارتا» گذاشت که روی پله نبش دالان نشست بود. گفت: «مارتا، به سگ نرز افتاده ای؟»

پیرزن گفت: «خیلی سرد شده.» و دستش را زود زیر پیچه اش برد. گفت: «اللّه برکت.»

اورهان برگشت، باربرهای ته کاروانسرا را دید که در پیت حلبی چوب می سوزاندند. دود همه جا را برداشته بود. به عدل های پسته و تخمه زیر طاقی ها اشاره کرد و به «اسمایول» گفت: «احمق های آتش پرست، شماها آخر این کاروانسرا را به آتش می کشید.» و منتظر جواب تمااند. یک ردیف تخمه آفتابگردان برداده زیر طاقی ها را پیمود، دستی به گونی ها کشید و بی آن که روی سخنش با اسمایول باشد، گفت: «هوای حجره را هم داشته باش.» و بعد به طرف عدل های پسته رفت که سمت چپ روی هم تا زیر طاقی چیده شده بود و امروز و فردا می بایست برای خرده پاها برده می شد و حتماً تا پیش از عید پولش برمی گشت. دستی هم به شکم گونی های پسته کشید و باز نگاهی به ته کاروانسرا انداخت. باربرها که گوشی کلاهشان را پایین داده بودند، یا سر به اورهان سلام کردند. چشم هاش قی گرفته و خسته بود. از دالان کاروانسرا آرام آرام گذشت و شنید: «سلام آقا اورهان.» نتوانست نگاه کند. فقط گفت: «علیک.» هر که بوده، بود.

نه می شناختشان و نه احتیاجی به شناختشان داشت. مثل باد از بیخ گوش آدم می گذشتند. پدر می گفت: «وقتی باد به زیر لبه پاپااخت بیفتد بلندش می کند. مراقب باش.»

روزگار آن وقت سر سازگاری داشت. پدر که بود پیش از آنچه فکرش را بشود کرد خوابیدن در مهتابی خانه می چسبید. آسمان شب هم آبی



بود. می‌شد خواب‌های رنگی دید. صدای ظرف شستن مادر و آیدا تا آخرهای شب از آشپزخانه به گوش می‌رسید، و آیدین آن‌قدر این پهلوی آن پهلوی می‌شد تا همه بخوابند و او در اتاق کتابش را باز کند و می‌خواند و بخواند. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد. و آخر کتاب سرش را خورد. صدای پلک زدن و فکر کردنش از آن اتاق ته راهرو به گوش می‌رسید، و گریه‌ها روی دیوار بلند حیاط مرنو می‌کشیدند.

پدر پرسید: «چی می‌خوانی آیدین؟»

حتماً درس می‌خواند که گفت: «درس می‌خوانم، پدر.»

«بخوان ببینم کجا را می‌خواهی بگیر.»

به خیابان رسیده بود. پاهایش را محکم‌تر کوبید که برف روی پوتینش نماند. پرتقال‌های گندیده روی سطح آب معلق می‌زدند و فرو می‌رفتند، آب با شتاب می‌گذشت و آسمان یک‌دست مخمل تیره ابر بود. اورهان ایستاد و به ته کاروانسرای آجیل فروش‌ها نگاه کرد. مردد بود. نمی‌دانست چه کند. کارهای حجره، مشتری‌های بعد از ظهر، و این همه گرفتاری یک طرف، غیبت ده روزه «سوجی» هم آزارش می‌داد. از صبح با خودش کلنجار رفته بود که برود یا نرود. حتی از شب پیش. می‌توانست بماند؟ شب‌ها وقتی پا در آن خانه بزرگ و سرد می‌گذاشت همه‌دور دست مالیان دیوار می‌شد و سکوت می‌کرد. کاج می‌شد و وسط حیاط می‌ایستاد، در می‌شد و بسته می‌ماند. همه‌دور دست به شکل «بوسقب» در می‌آمد که مثل یک تکه گوشت با چشم‌های وقزده خیره می‌ماند. اگر آیدین در خانه بند می‌شد، کافی بود بگویم: «سوجی کجایی؟» آدمی پوشیده در پالتو بلند، شال گردن و پاپاخ کهنه پدر، مثل یک گراز از آن سوراخ بیرون می‌خزید و حضور خود را بی‌کوچک‌ترین صدایی اعلام می‌کرد. گفت:

«زنجمیرم نکن، اورهان.»

گفتم: «اورهان نه. آقا داداش.» و یکی خواباندم بیخ گوشش. پاپاخ از سرش افتاد. پاپاخ کهنه پدر و ادارم می‌کند که عاطفه‌ام را حفظ کنم. گاه می‌خواهم بخوابانم زیر گوشش یا به نرده‌های ایوان بالا زنجیرش کنم. اما صورت خندانیش زیر آن پاپاخ رنگ و رو رفته مانع می‌شود. چه می‌شود کرد؟ مادر گفت: «تو عاطفه نداری.» گفتم: «دارم.» و دارم. تو هم اگر بودی، مادر، جانم به لب می‌رسید. پا در خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده، سیخ‌های کاج کف حیاط را پوشانده، سرما پشت پنجره‌های خاک گرفته اتاق‌ها مانده و اجاق‌های مطبخ زیر خرت و پرت‌ها پیدا نیست. بچه گریه‌ای که در ناردان آن سر حیاط همراه بیخ کش آمده، دو ماه است که مدام دارد کش می‌آید. دیگر حالش نیست که بگویی یکی بیاید بیندازدش پایین. هیچ‌کس حال روشن کردن بخاری‌ها را ندارد. آجرهای هفت و هشت بالای دیوارها یکی یکی می‌افتند، انگار که ساختمان سرما خورده باشد. کسی جبارو نمی‌زند، مهمان نمی‌آید. لاله‌های مردنگی سردر خانه شکسته‌اند. اتاق‌ها بی‌اثاثیه بزرگ جلوه می‌کنند و انعکاس صدای پای آدم بر مغز چکش می‌زند. صدای نفس لمبر می‌خورد. حتی دیگر جرئت سرفه کردن هم نداری، انگار در مغز خودت می‌پیچد و می‌پیچاندت. فقط از آن همه هیاهو و همه، کلاغ‌های کاج مانده‌اند که جاق‌تر و پیرتر روی شاخه‌ها جابجا می‌شوند و با صدای دریده‌شان می‌گویند: «برف. برف.»

به درخت‌های خشک پیاده‌رو خیره شد: برف شاخه‌ها را خم کرده بود و در بارش بعد حتماً می‌شکستشان. آدم‌ها هم مثل درخت‌ها بودند. یک برف سنگین همیشه بر شانه‌های آدم وجود داشت و سنگینی‌اش تا بهار دیگر حس می‌شد. بدیش این بود که آدم‌ها فقط یک بار می‌مردند. و همین یک بار چه فاجعه دردناکی بود.

دست به جیب پالتو برد، پیچۀ طناب را که از صبح برداشته بود ته جیب لمس کرد و با آرامشی در ته قلب، در میان آدم‌ها فرورفت. سر چهارراه قنات ساعت بغلی قاب نقره‌ای‌اش را درآورد و بی آن که وقت را بفهمد فقط به رسم عادت نگاهی بهش انداخت، درش را دوباره بست و در جیب گذاشت. مادر می‌گفت که آیدین دارد از دست می‌رود. باید فکری به حالش کرد. حتی از من پرسید که آن دختر ارمنی کجاست؟ شاید به خاطر او باشد و من گفتم: «نه، مادر، خستگی است. من می‌برمش ویلا دره، هوایی می‌خوریم، هر دو مان سر حال می‌شویم.»

از جلو ساعت فروشی و ساعت‌سازی درستکار که رد می‌شد به صرافت افتاد لحظه‌ای بایستد و ویرترین مغازه را ببیند. شاید هزاران بار در طول عمر از آن‌جا گذشته بود اما حالا با دقتی خاص به ساعت بزرگ و گرد آقای درستکار نگاه کرد. ساعتی از چوب بلوط، با عقربه‌هایی از چوب توسکا و صفحه برجسته منقوش و شیشه‌ای گرد و محدب که شیشه ویرین هم بود و بین شیشه و صفحه ساعت همیشه ده دوازده ساعت طاقچه‌ای هم قرار داشت. ساعت بسیار زیبایی بود که سال‌ها پیش آقای درستکار آن را ساخته بود، اما بیش از سی سال می‌شد که از کار افتاده بود. یعنی از زمانی که قلب آقای درستکار یکی لحظه از حرکت باز ایستاد یا شاید از وقتی که ساعت از کار افتاد، قلب هم دیگر تپید. به هر حال حادثه هم‌زمان رخ داده بود و تنها تفاوتش این بود که قلب آقای درستکار دوباره به کار افتاد و لک و لکی می‌کرد، اما ساعت چنان از حرکت وامانده بود که آقای درستکار با تمام استادی توانست به کار بیندازدش. عقربه‌ها درست رأس ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان. و حالا پس از این همه سال هنوز خوابیده بود و آقای درستکار پشت دستگاه با

چرخنده‌های یک ساعت مچی ور می‌رفت و حتماً به روزی فکر می‌کرد که بالاخره فرا می‌رسد و او آن ساعت را به کار می‌اندازد. بعد با به صدا در آوردن زنگ کوکوی خورش آهنگ ساعت به همه ثابت می‌کند که آدم‌ها هر کار بخواهند می‌توانند بکنند به شرطی که طبیعت سر جنگ نداشته باشد. این حرف‌ها را پدر به اورهان گفته بود و اورهان به دیگران می‌گفت. آن وقت زمانی که ساعت راه افتاد آقای درستکار بی هیچ آرزویی همان کف مغازه‌اش دراز می‌کشید و جایجا خود را به مرگ تسلیم می‌کند. این را هم در طول سی سال به همه مردم شهر گفته بود.

پدر می‌گفت: «این هم یک بدبختی بزرگ است.»

مادر می‌گفت: «دیگر حرف این دیوانه را نزنید.»

حالا که قوای جوانیم تحلیل رفته، تحمل خیلی چیزها را ندارم. تا در خانه را باز می‌کنم، همه آن آدم‌های زنده، با همه و شلوغیشان پا به فرار می‌گذارند. سکوت وحشتناک دم در بغلم می‌کند، از پله‌ها بالا می‌برد و روی تخت چوبی زهوار در رفته، لای لحاف چرک‌مرده می‌خواباند. و تا بیایم گرم شوم، نصف شب شده؛ یا آن همه خستگی و خیال.

بعد از ظهرها که از مغازه برمی‌گشتم سری هم به اتاق مادر می‌زدم. دیگر نفس‌های آخر را می‌کشید، پوست و استخوان، دماغش را می‌گرفتی کارش تمام بود. اتاقش، همان سه‌دری سابق در طبقه پایین، بوی سیر و ماندگی می‌داد. بوی نفس مسلول. مزه‌اش همیشه در استکان و نعلبکی بود و همراه جای به گلو می‌رفت. کنار بستر مادر نشستم. سعی کردم چشم به چشمش نیندازم. گفتم: «سلام، مادر.» دستش را در دست‌هام گرفتم و بی هیچ احساسی توازشش کردم.

چشم‌های مادر از قعر فرورفتگی‌ها، در سقف مانده بود، مثل لانه چلچله‌ها در تنه درختان پیر. گفتم: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

حالا بعد از گریه کمی آرام شده بود اما صدایش می‌لرزید: «مگر بچه است؟ بیست و نه سالش است.»

گفتم: «مگر من بچه برادرم را می‌خواهم؟ نمی‌خواهم که! تو چرا هر چیزی را از چشم من می‌بینی؟»

در بسترش دراز کشید و ملافا سفید را تا روی سینه‌اش کشید و چنان آن را در دست‌هایش به چنگ گرفته بود که انگار دارد مرا مجاله می‌کند. گفت: «من نمی‌دانم تو چه به سرش آورده‌ای، به هر حال حکم می‌کنم که خوب حفظش کنی. توقمی که ازت ندارد، یک لقمه می‌خورد سرش را می‌گذارد.»

گفتم: «مادر، تو را به خدا نگور. دیگر این حرف را نزن.» و گریه کردم. گفت: «پس یک جا را بفروش، سهم خودش را خرجش کن، بپوش یک جایی.»

می‌خواستم وصیت‌نامه پدر را از جیب کتم در بیاورم و بلند بلند بخوانم، اما مگر می‌شد؟ گفتم: «مادر قول می‌دهم که بپوشم تهران، یا بپوشم خارجه. خرجش هم می‌کنم. بگذار کارها روبراه بشود، من قول می‌دهم.»

پدر در وصیت‌نامه‌اش رسماً قید کرده بود که هیچ‌کس از وراثت تا زمان حیات حق واگذاری تمامی یا قسمتی از مایملک را به غیر ندارد. تازه مگر مرده‌ریگ چه بود؟ شش دانگ مغازه آجیل‌فروشی یک بر، در دالان کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باب چهارصد و هشتاد متری خانه مسکونی واقع در خیابان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، کوچه لرد به پلاک ثنی سه، و یک قطعه باغ مشجر به مساحت یک هزار و دویست و چهل مترمربع واقع در شمال سرداب و پدر باغ زردآلو را پشت قبالة مادر انداخته بود که دینی به او نداشته باشد.

من پلک زدم، خیره به گل‌های قالی یا شاید به هیچ چیز، فقط پلک زدم. من هم آورهان او بودم، و نبودم. و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. قبول کرده بودم که نباشم. گفتم: «همین دور و برهاست، مادر.»

مادر یک لحظه سرش را گرداند. دستش را از دست من بیرون کشید. انگشت‌های سفید و استخوانی‌اش بر لبه تخت آویخته بود. گفت: «همین حالا بیاورش این‌جا. می‌فهمی؟ اگر نمی‌توانی مراقبتش باشی، همین‌جا جلو من زنجیرش کن.»

گفتم: «از کجا پیداش کنم؟»

مادر نشست. هر به چندی نیروی تازه‌ای از خود بروز می‌داد که عجیب بود. انگار ذخیره داشت و من نمی‌دانستم کجاش ذخیره می‌کند. داد زد: «تو بی‌انصافی.» اشک‌هایش روی صورت رنگ‌پریده‌اش سر خورد. گفت: «تو به کی رفته‌ای؟» گفت: «آیدین من کجاست؟» صدایش جر خوردن پارچه را به یاد آدم می‌آورد.

گفتم: «مادر، تو اعصابت را خراب نکن. همین امشب پیداش می‌کنم. قول می‌دهم.»

گفت: «می‌فهمی؟ آیدین حالا کجاست؟»

پشت مدرسه انوشیروان عادل بود. یک بچه دوازده سیزده ساله زنبورک می‌زد و او تماشا می‌کرد. آب دهانش هم راه افتاده بود. گفتم: «تو این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفت: «همین‌جوری آمده‌ام.»

گفتم: «خلط کرده‌ای. بار آخرت باشد. راه بیفت.»

مادر عصبی و نگران بود. لرزان و استخوانی بود. آستین کتم را محکم کشید: «کجاست؟ مگر کوی؟»

گفتم: «حتماً می‌رود این‌ور و آن‌ور، پشت مدرسه، قهوه‌خانه، باغ اخوان.»